



چیمن دارابی

برگی از تاریخ جنایات جمهوری اسلامی و گوشه ای از مقاومت زندانیان
سیاسی چپ و کمونیست در زندانهای جمهوری اسلامی ایران در دهه شصت

خاطراتی از چیمن دارابی

حماسه، شکنجه و مقاومت فراوانی که نسل ما زندانیان مقاوم و سرموضعی که در زندانها و شکنجه گاههای جمهوری اسلامی آفریدند، هنوز که هنوز است در اذهان باقی مانده است. غبار گذشت سالها و دهه ها، سعی توأبیین و نادمان گذشته و اکنون و حجم عظیمی از تلاش برای تحریف یک واقعیت یعنی سبعیت و جنایات جمهوری اسلامی و معماران و شکنجه گران ریز و درشت اش راه به جایی نبرده است. بازجویانی که اکنون به جای کابل، گاهها قلم به دست گرفته و در پی توجیه و یا به بیان بهتر وارونه جلوه دادن حقیقت دهشتناک کشتار و زندان و شکنجه که ارکان و پایه های جمهوری اسلامی ایران را در روند هولوکاست اسلامی در دهه شصت شمسی برای این جانیان اسلامی مهیا کرد، هستند، نتوانسته است اندکی از این واقعیت را لاپوشانی کند. شکنجه های طاقت فرسای شکنجه گران سادیست و وحشی با هیبت های ضد انسانی و غول پیکر جانیان اسلامی، که میخواستند به لحاظ روحی و روانی و جسمی ما زندانیان را نابود و خرد کنند، اما در اکثر موارد تلاش آنها برای درهم شکستن مقاومت و روحیه ی انقلابی زندانیان سرموضع بی اثر می ماند. حتی برایشان سخت و غیرقابل باور بود که این همه مقاومت و سرسختی را از این انسان های شریف و مقاوم می بینند، مقاومت ما زندانیان آنها را به وحشت می انداخت و درست مثل یک حیوان درنده و هار به ما حمله می کردند. آنها نمی دانستند و یا شاید فهمیدن این موضوع برایشان سخت بود که بعد از این همه شکنجه و اذیت و آزار باز هم زندانیان بیشتر از قبل برای همدیگر فداکاری، از خودگذشتگی و صمیمت نشان میدهند.

شرایط دشوار زندانهای جمهوری اسلامی باعث پیوندهای مستحکم میان زندانیان سیاسی شده بود. بدون اینکه بدانید فلان زندانی اهل کدام شهر و یا روستای ایران است، حتی در اکثر مواقع در سلول انفرادی بدون این که طرف را مستقیماً دیده باشید یا بشناسید، با دردها و سختیهای شریک می شدید، و حاضر به هر گونه فداکاری برای وی بودید، زیرا او هم به مانند شما و سایر زندانیان سیاسی در مراحل بازجویی جسم و موجودیت فردیش توسط مثنی سادیست جنایتکار به کابل و شکنجه های قرون وسطایی کشیده شده بود. هویتی جمعی که بر اساس همین نقطه اشتراک شکنجه و مقاومت شکل گرفته بود، پیوند این افراد را با هم مستحکم تر می کرد و سبب ایحاد رفاقت و صمیمیت میان زندانیان میشد و این چیزی بود که شکنجه گران را به زانو در آورده بود.

شاید تعجب آور باشد که بعد از سالهای زیادی که از دوران زندانم می گذرد، حالا به نوشتن خاطرات آن دوران میپردازم، لازم به ذکر است از چند سال پیش تصمیم داشتم در مورد پنج سالی که در زندانهای مختلف ایران دربند بودم، بنویسم، حتی چند سال قبل تا حدودی بخشی از خاطراتم را به صورت پراکنده نوشتم اما بنا به وضعیت کاری و مشکلات دیگر آن نوشته ها ناتمام ماند. سرانجام تصمیم گرفتم درباره تجارب شخصی و مشاهداتم به عنوان یک زندانی سیاسی دهه شصت بخشی از خاطراتم را ولو کوتاه و مختصر بنویسم. این چند قسمت که برای نشریه اکتبر تنظیم شده است، در برگیرنده ی بخشی از خاطرات و تجارب من از زندان دهه شصت است و به زوایایی از وضعیت زندانها در آن سالها اشاره میکنم. اما در آینده نزدیک مفصل تر خواهم نوشت. قبل از دستگیریم در سال ۱۳۵۹، با حمله رژیم و تصرف شهر های کردستان، همراه تعدادی از دختران مریوانی با پیشمرگان از شهر خارج و به روستاهای اطراف رفتیم، اواسط سال ۱۳۶۰ برای فعالیت سیاسی به شهر برگشتم، چند ماه در سندانج مخفی بودم و بعداً به مریوان بازگشتم. بعد از دو هفته دستگیر شدم، ده روز در زندان بودم و برایم واضح بود که قصد داشتند در حین کار و فعالیت تشکیلاتی مرا دستگیر کنند و چون هنوز ارتباطی با تشکیلات برقرار نکرده بودم، پس از تهدید و شکنجه روحی و جسمی مرا با قید ضمانت آزاد کردند. تقریباً پس از سه ماه از آزادی من منزل پدریم را مصادره و با زور ما را از خانه بیرون انداخته و آنجا را به مقر مزدوران محلی و پاسداران تبدیل کردند. حدوداً دو روز بعد پیشمرگان کومه له با آرپجی به این مقر (خانه قبلی ما) حمله کردند که منجر به کشته و زخمی شدن تعدادی از مزدوران محلی ملقب به "جاش" و پاسدار شد. شب بعد از انجام این عملیات قرار بود من به صفوف پیشمرگان کومه له بپیوندم، نیروهای مزدور رژیم آن شب تمام محله را محاصره و من و تعداد دیگری را دستگیر کردند.

در بیست و پنجم فروردین ماه سال شصت و یک بعد از چهار ساعت بلا تکلیفی، با توهین و ناسزا مرا به سلولی که کف آن خیس و فقط یک پتوی کهنه و پاره داخل آن بود! منتقل کردند. از همان روز بازجویی، شکنجه و اذیت و آزار شروع شد. هنوز نمی دانستم در کدام زندان، زندانی هستم. هر شب مرا برای بازجویی و کتک کاری و شکنجه میبردند. از فعالیت تشکیلاتی، خانواده، حزب، ارتباط با کومه له و این که من قبلاً پیشمرگ بودم میگفتند و سوال میکردند، جواب های منفی و کوتاه من آنها را عصبانی تر و جری تر می کرد. میگفتند تو برای کومه له نقشه کشیده ای که به مقر ما حمله کنند. اتهامات مضحک و مزخرفی را سرهم بندی میکردند که مغزم سوت میکشید و بعد از آن با شلاق و مشت و لگد به جانم می افتادند. اما چیزی که مرا غافلگیر کرد، بعد از یک ماه که هر شب مرا برای بازجویی و کتک کاری میبردند اتفاق افتاد، یک شب بازجویم دو نامه را جلویم گذاشت و گفت این چیست؟ منم میدانستم آن دو نامه چه بودند، نامه ای تشکیلاتی با سه اسم مستعار، فورا و بدون دستپاچگی و با حالت عادی گفتم در مورد این نامه ها چیزی نمی دانم. تا این را گفتم بازجو به جانم افتاد. آن شب تا نزدیک صبح به خاطر آن نامه ها شکنجه شدم. سوال می پرسیدند، با شنیدن جواب من یکی مشت میزد دیگری کابل، اما جواب من همان بود، نمیدانم. هرچه فکر میکردم که این نامه ها را از کجا گیر آورده اند، جوابی نداشتم، چون وقتی آمدند

خانه را مصادره کردند سریعاً در سوراخ دیوار خانه آنها را پنهان کرده بودم. هنگامی که پیشمرگان به مقر پاسداران (خانه قبلی ما) آرپیجی میزنند، دیوار خراب میشود و نامه‌ها را پیدا میکنند. زمانی که بازجو ماجرا را تعریف کرد، فوراً گفتم امکان ندارد و احتمالاً خود جاشهای محلی که با برادرانم دشمنی دارند، این نامه‌ها را آنجا گذاشته‌اند. اصلاً حواسم نبود، دو بار گفتم جاش، به خاطر همین هر دو بار کتکم زدند. نزدیکهای صبح مرا به سلولم بردند. میدانستم موضوع این نامه‌ها به این آسانی تمام نمیشود.

برگردیم به موضوع ارتباط با زندانیان دیگری که در سلول بودند. بعد از سه روز به این فکر افتادم، ببینم هم سلولیهایم چه کسانی هستند. در هر فرصتی که نگهبانها (یکی جاش محلی بود که همراه با یک بسیجی تقریباً پیر و بی‌خبر از اوضاع و احوال کردستان و کومله) برای ما غذا می‌آوردند یا ما را به دستشویی میبردند یا مواقعی که سرشان شلوغ می‌شد و یادشان میرفت درها را قفل کنند فرصتی برای دیدار همدیگر فراهم و از حال هم باخبر میشدیم. بعضی وقت‌ها که می‌دانستیم نگهبان آن دور و برها نیست شروع میکردیم به صحبت کردن، از زندانیان جدید و وضعیت بیرون را جویا میشدیم.

از جنایتکاران نامی، بازجویی به نام حسینی و زنش بودند که در بین مردم مریوان رعب و وحشت به راه انداخته بودند. چهار شب متوالی مرا به همراه دو پاسدار دیگر بازجویی کردند. سوالات متعدد و مخصوصاً در رابطه با نامه‌ها، وقتی دیدند بی‌فایده است و حرف‌هایم همان چیزهایی است که به بازجوی قبلی گفته‌ام (این زن شکنجه‌گر، خشن و جانی که به بازجوی اصلی قول داده بود مرا به حرف بیاورد)، دهها برابر عصبی‌تر و هارتر شده بود. تا جایی که به اتفاق شوهرش حسینی تا توانستند مرا شکنجه کردند. طوری که حالم بد شد و از هوش رفتم. نمی‌دانم چه مدت بیهوش بودم، وقتی به هوش آمدم حالت سرگیجه و استفراغ داشتم، چهار شب تمام این زن بازجو و همسرش مرا شکنجه کردند. وقتی دیدند بی‌فایده است مراتحویل بازجویی قبلیم دادند.

تعدادی از ما که همدیگر را خوب می‌شناختیم مدت شش ماه در آنجا بودیم. صمیمیت، اعتماد و فداکاری و روابط خیلی نزدیکی در بین ما ایجاد شده بود که بی‌نظیر بود. در این مدت بدون ملاقات، بدون امکانات و وسایل بهداشتی (مخصوصاً برای ما دختران) بودیم و خیلی اذیت شدیم. آن سلولها بوی نم و کپک زدگی میداد و شبها سرد و روزها گرم بود. تحمل آن شرایط بدون حمام و هیچ امکاناتی واقعا زجرآور بود.

فقط کسانی میتوانند چنین شرایطی را تحمل کنند که به ماهیت رژیم جنایتکار اسلامی پی برده بودند و به لحاظ فکری و سیاسی هدفی داشتند. در همین سلولها چهار نفر از دوستان عزیز ما را برای اعدام بردند و ما تا صبح بیدار ماندیم و خیلی از ماها گریه میکردند. هر چهار نفر به جرم فعالیت برای کومه‌له اعدام شدند. خاطرات یک پیر مرد روستایی که مرگش برای من فراموش نشدنی است، انسان زحمتکش و رنج دیده‌ای بود که روز قبل از اعدامش، در فرصتی دو دقیقه‌ای با هم صحبت کردیم، گفت: چیمین جان آزادم میکنند. امروز ملاقات داشتم. من چشم‌ام پر از اشک شد و میدانستم در سلول معنی این ملاقات و آن هم در روزهای معین چیست. اما آن شب لعنتی تمامی نداشت که نداشت. هر ثانیه و دقیقه و ساعت قلب‌های ما برای دوستان و رفقای زندانیانمان می‌تپید و اشکمان سرازیر میشد. تعدادی از زندانیان با صدای بلند گریه میکردند. صدای تیرها نزدیک بود. نزدیکهای صبح، وحشیهای جانی برگشتند و با ایجاد رعب و وحشت و با کوبیدن پوتین‌هایشان بر کف راهروهای سلولها رفت و آمد می‌کردند و از اسلحه‌هایشان صدا در می‌آوردند و با خنده میگفتند که دیشب کباب داشتیم. اما اطمینان و اعتمادی که در بین ما ایجاد شده بود این شکنجه‌ها را قابل تحمل می‌ساخت. تعدادی زیادی از ما زندانیان با مقاومت و ایستادگی و اتحاد خود، تاکتیکها و ترفندهایی را که مزدوران جمهوری اسلامی بکار میبردند، خنثی میکردیم. بعد از شش ماه زندانی بودن در سلول انفرادی من و تعدادی دیگر از زندانیان را برای دادگاهی کردن و حکم دادن پیش حاکم شرع بردند.

قبل از این که به موضوع بردنم پیش حاکم شرع بپردازم، باید به دو نکته اشاره کنم. اول این که وقتی ما را از خانه مان بیرون کردند، اجازه ندادند هیچ وسیله‌ای با خودمان ببریم. برای دومین بار تمام وسایل خانه ما را مصادره کردند. بار اول سال ۵۹ و این بار هم وقتی بیرونمان کردند مادرم خیلی ناراحت بود. هر چه من و خواهرم سوال کردیم واقعیت را نگفت که ما ناراحت نشویم. من و خواهرم فکر میکردیم به خاطر خانه و هر چه که داشته، این چنین مادرمان ناراحت است. نکته دوم این که چند روز قبل از این که مرا به دادگاه ببرند، مرا به بازجویی بردند. تقریباً بعد از دو ساعت بازجویی و پرسیدن همان سوالهای تکراری، بازجو گفت: حاکم شرع آمده و من پرونده تو را تحویل ایشان میدهم، ببینم آنجا هم می‌توانی از زیر همه چیز در بروی. من هم گفتم چون کاری نکرده‌ام حرفم همینها! خلاصه از آن روز من میدانستم حاکم شرع آمده و معلوم نیست جان چند نفر دیگر را میگیرد. همان‌طور که در نوشته قبلی آمده است، بعد از شش ماه انفرادی مرا و تعداد زیادی از زندانیان را به نوبت برای دادگاهی کردن بردند. قبل از ورودم به اتاق به اصطلاح دادگاه دله‌ره و ترس داشتم. می‌دانستم تعدادی را اعدام میکنند، که شاید شامل من هم بشود! اما تصورم این بود که یک قاضی (یعنی حاکم شرع) همراه یک‌الی دو نفر در اتاق باشند و شروع کنند به سوال. اما وقتی مرا به داخل اتاق بردند و چشم‌بندم را برداشتند، چیزی که عملاً با چشمانم دیدم با تصوراتم زمین تا آسمان فرق داشت. دیدم در یک اتاق کوچک و خفه‌نفر نشسته‌اند. در حالی که من همچنان سر پا ایستاده بودم، حاکم شرع با چند نفر پیچ می‌کرد. من هم با توجه به این که ترس و

دلهره داشتم، وقتی با این صحنه روبرو شدم، تمام ترس و دلهره ام به تنفر تبدیل شد، مغزم کماکان دقیق کار میکرد به گونه ای که باعث تعجب خودم هم شده بود، در دلم به خودم نهیب زدم که باید حواسم را جمع کنم. من همینطور نزدیک در سر پا بودم، یک صندلی خالی در مقابلم بود، با دقت نگاه کردم، در طرف چپ و راستم دو آدم غول پیکر و جانی با دو کابل کلفت و بدون کوچکترین حرکتی ایستاده بودند، برای یک لحظه فکر کردم آیا اینها واقعا انسان هستند؟ واقعیتش این بود وقتی کابل ها را دیدم، خوشحال شدم، با خود گفتم اگر این وحشی های غول پیکر با لگد و مشت مرا بزنند معلوم نیست زنده بمانم، همچنین متوجه شدم دو نفر دیگر جلوی من نشستند که دفتر و قلم در دست دارند، دو نفر دیگر در سمت چپ و راست حاکم شرع با پرونده و دو نفر دیگر سر پا پشت حاکم شرع ایستاده اند، بعد از چند دقیقه بلاخره حاکم شرع با تمسخر و توهین گفت، بنشین روی صندلی ضد انقلاب! وقتی نشستم، حاکم شرع سه شناسنامه را از توی دفتری بیرون آورد و به یکی از آنها نگاهی انداخت و گفت، این کافر ضد اسلام، سه ماه است که ۱۶ ساله شده، فوراً به یاد مادرم افتادم که چرا ناراحت بود! گفت، میدانید اینها را از کجا پیدا کردیم، من هم گفتم دو بار وسایل خانه و زندگی ما را بردند. این قدر ناراحت بودم نگفتم مصادره، عصبانی شد، گفتم، خفه شو! به دو نفری که در کنار من ایستاده بودند، اشاره کرد و کابل ها از چپ و راست به سر و صورت من باریدن گرفت، سوالات شروع شد و همزمان چهار، پنج نفر سوال میکردند، "هنوز جواب یکی را نداده بودم، چند سوال دیگر مطرح میکردند، با هر جواب کوتاه و نه و قبول ندارم من، از چپ و راست شلاق بر تن من فرود می آمد. از نظر روحی و جسمی طوری بر من فشار می آوردند که حد و حدود نداشت، لحظه ها و ثانیه ها به کندی میگذشت، انگار زمان متوقف شده بود، پیشمرگ بودی؟ اسلحه داشتی؟ (اسم چند اسلحه را بردند که اسم خیلی ها را تا آن روز نشنیده بودم) برادرانت در کومله چه مسئولیتی دارند؟ پدرت چه مسئولیتی دارد؟ جوابها ی کوتاه و مختصر من تاثیری نداشت. هر آنچه را که خودشان می خواستند و دوست داشتند، در پرونده ام مینوشتند. با هر ضربه ی کابل پشت و کمرم با درد عجیب و غیر قابل توصیفی کوبیده میشد، هوای خفقان آور داخل آن اتاق کوچک با آن همه آدم نفس کشیدن را براریم سخت کرده بود. هر چند دقیقه هم یک یا دو نفر می آمدند با حاکم شرع یواشکی صحبت میکردند و میرفتند، در وجود احساس تنفر شدیدی از آنها ایجاد شده بود. برایم مشخص بود که تعدادی را برای اعدام میبرند، لحظه شماری میکردم که این دادگاهی لعنتی تمام بشود، اما تمامی نداشت، تازه به ماجرای نامه ها میرسیدند، حاکم شرع نامه ها را نگاه کرد، گفت، این ضد اسلام بایستی دو بار اعدام بشه، و گیر داده بودند به نامه ها و اسم های مستعار. من هم جواب هایی را که قبلاً به بازجوها داده بودم تحویلشان دادم. باز هم ضربات شلاق بود که بالا و پایین می رفت به طوری که برای لحظاتی نمی توانستم نفس بکشم. سر گیجه و حالت تهوع داشتم. اما در درونم غوغا بود، چیمن تحمل کن، تحمل کن، به خودم فشار می آوردم، یکی از آنها قرار بود نامه ها را بخواند، اما حتی یکی از این آدمهای بیسواد که جان و زندگی انسان های شریف و آزاده را مثل آب خوردن میگرفتند، نتوانست سه جمله از این دو نامه را درست و حسابی بخواند. خلاصه هر چه کردند، گفتم من از این نامه ها هیچ اطلاعی ندارم. حاکم شرع گفت، چرا شما به پاسداران مسلمان گفتی جاش؟ گفتم مردم به اینها اینطور میگویند، گفت تو و مردم غلط میکنید، گفت: همه ساکت باشید؟ می توانی بگویی چه کسانی و کی این حرفها را زده اند؟ فوراً متوجه شدم که میخواهند بفهمند من با چه کسانی ارتباط داشته ام. در جواب گفتم وقتی آمدند خانه ی ما را مصادره کردند و حدود دو هفته من و مادر و خواهرم آنجا در طبقه پایین در یک اتاق بودیم و نمی خواستیم خانه مان را مصادره کنند، در طی این دو هفته این پاسدارهای محلی می آمدند و میگفتند، مردم به ما میگویند (جاش)، من این کلمه را از آنها شنیدم. تا این را گفتم شروع کرد به توهین کردن و گفت، فکر میکنی خیلی زرنگ و با هوشی، باید اعدام بشوی، یکی از آنها گفت: خواهرش هم مدتی مهمان ما بوده، تا این جمله را شنیدم، دنیا جلو چشمانم تیره و تار شد، که اینها چطور او را دستگیر کرده و چقدر او را شکنجه کرده اند. تصور کنید، مادر رنجیده ام در چه وضعیتی بود. همه چیز را از دست داده بود، اوضاع به گونه ای بود که حتی مردم می ترسیدند به خانواده ی من خانه اجاره بدهند.

بلاخره دادگاهی من به پایان رسید. اما ذهنم همچنان درگیر خواهرم و این که امشب چه کسانی را برای اعدام میبردند، بود. از این که قرار بود مرا پیش دوستانم ببرند، خوشحال بودم اما در عین حال بیقرار و پریشان بودم. مرا از اتاق بیرون آوردند، سرگیجه شدیدی داشتم، با چشم بند چند دقیقه مرا در راهرو نگاه داشتند و بعد همان پاسدار محلی که در سلول برایمان غذا میآورد مرا پیش دوستانم برد، آنها هم آن شب دادگاهی شده بودند. به محض این که فهمیدم همراه همان نگهبان سلول ماست، وانمود کردم که با خودم صحبت میکنم، گفتم معلوم نیست این همه رفت و آمد برای چیست؟ امشب چه خبره؟ او هم متوجه شد منظور من چیست! گفت احتمالاً چند نفر از بند مرد ها را ببرند. مطمئن شدم چند نفر دیگر را برای اعدام میبرند، در درونم غوغا بود، ولی به ظاهر به روی خودم نمی آوردم. از بند مردها خیلی ها را می شناختم، دوست و آشنا بودند. بعد از چند دقیقه مرا پیش دختران هم سلولیم بردند، همه خوشحال بودیم که بلاخره بعد از آن همه شکنجه و اذیت و آزار با موفقیت و سر بلندی دادگاهی را پشت سر نهاده ایم و ما را به بند عمومی منتقل کرده اند. اکثر ما جوان، نوجوان و محصل بودیم، و منتظر حکم، از اینکه همدیگر را دوباره میدیدیم خیلی خوشحال بودیم. تقریباً همگی در انتظار حکم و بدون ملاقات بودیم. به محض این که ما را به بند بردند، شروع کردیم به نظافت و برنامه ریزی و صحبت کردن با همدیگر، صمیمیت

اعتماد و از خود گذشتگی به تمام معنا در بین ما حاکم بود. از روز اول که ما را به بند بردند اشتراک عجیبی بینمان صورت گرفته بود. در آن دوران در مریوان دو زندان بزرگ وجود داشت که هر دو در محوطه ی بیمارستان قدیمی مریوان قرار داشتند و بندهای عمومی و سلول های انفرادی زیادی در این زندان وجود داشت. البته رژیم اسلامی به مرور زمان این زندان ها را وسعت داده بود و ساختمان های دیگری را به آن اضافه کرده بود.

انسان های زیادی در این زندان ها بودند. مخصوصا زندان مردان که تعداد زندانیان در آنجا بسیار زیاد بود. وقتی ما چند دختر زندانی سیاسی را به بند بردند، همه منتظر حکم بودیم. در ضمن برنامه ی روزمره را که شامل نظافت و غیره بود به صورت تقسیم کار پیش میبردیم. از نظر روحی خیلی سرحال بودیم، اما هنوز ممنوع الملاقات بودیم، تا این که یکی یکی ما را میبردند و حکم را ابلاغ می کردند، در عرض چند روز حکم همه را ابلاغ کردند، از ۵ سال تا ۱۷ سال حکم داده بودند. اما چند روزی می گذشت و هنوز مرا صدا نزده بودند. دو نفر از رفقا مدام می پرسیدند چیمن چرا تا حالا تو را صدا نکرده اند. در آن شرایط انتظار کشیدن بسیار سخت بود، در ضمن هر روز یک یا دو نفر از ما میرفت دم در غذا را میگرفت، در بند هم اکثرا همان بسیجی پیر و بی تجربه و بی خبر از کردستان " با همان پاسدار محلی برایمان غذا می آوردند. آن روز من و یکی دیگر رفتیم دم در غذا بگیریم، دیدیم همان بسیجی است یک نگاه به چپ و راست کرد و با حالت نگران گفت: چیمن امشب لباس بسیجی برایت بیاورم، حاضری فرار کنی؟ من هم با حالت تعجب گفتم چرا؟ گفت قرار است اعدامت کنند. من هم در جواب فوری گفتم: من فرار نمیکنم کاری نکرده ام تا فرار کنم و چرا باید مرا اعدام کنند. دوستم آدم با تجربه و فهمیده ای بود خواست بیشتر بپرسد، گفتم سوال نکن بریم داخل، اما وقتی رفتیم آشپزخانه هر دو خیلی ناراحت بودیم و به این فکر میکردیم که قصد و نیت این بسیجی چیست؟ واقعا قصد فرار دادن مرا دارد و آیا واقعا اعدامی هستم؟ آیا این ترفند و تاکتیک خود بازجوها نیست؟ که درعین فرار مرا بکشند؟ من و دوستم هر دو نگران بودیم، اما بخاطر جو بند به روی خود نمی آوردیم. تصمیم گرفتیم با دو تن دیگر از دوستان مشورت کنیم، آنها هم مطمئن نبودند که طرف چه هدفی دارد. دو روز از این ماجرا می گذشت که آن پاسدار محلی غذا آورد، یکی از دوستان رفت غذا بگیرد، من هم خودم را رساندم ببینم از زبان این بسیجی چیز تازه ای می شنوم. به محض این که مرا دید گفت، چیمن عجب مادر فداکاری دارید، تو را نجات داد، این را گفت و زود رفت. دوستم خیلی خوشحال شد گفت، تو هم دیگر تکلیفت روشن میشود. اما من نمی دانستم خوشحال باشم یا نگران، چون دلهره عجیبی داشتم که مبادا مادرم این خبرها را شنیده باشد و بلایی سر خودش آورده باشد. چون از این مطمئن بودم که مادرم به خاطر من هر کاری میکند، ما همدیگر را بسیار زیاد دوست داشتیم، با هم رفیق بودیم، خواهر بودیم، دختر و مادر بودیم و تمام رازهای همدیگر را می دانستیم، حتی بعضی وقتها خواهرهایم به رابطه من و مادرم حسودی می کردند. بلاخره روز بعدش مرا بردند، دیدم دو نفر نشسته اند، یکی از آنها بازجوی قبلیم بود، با مقدمه چینی شروع کردند که اسلام رحم دارد و الا تو باید چند روز پیش زیر خاک می بودی اما سرسختی مادرت و نامه ای که به دست حاکم شرع داده کار خودش را کرده است، مادرت نوشته است که دخترم بچه است و هیچ کاری نکرده، اگر اعدامش کنید، مردم میدانند که شما به خاطر برادرها یش او را اعدام کرده اید، اگر دخترم را اعدام کنید، من هم جلو در همین زندان خودم را میکشم.

پس از گفتن این سخنان، گفت، حاکم شرع لطف کرده و حکم تو را از اعدام به بیست سال زندان تخفیف داده است. آنها منتظر بودند که بگویم چه خوب که اعدام نشدم و خلاصه چیزی بگویم. اما نمیدانم چرا نه خوشحال بودم از اینکه اعدام نکردند و نه ناراحت، فقط با حالت عادی گفتم حکم چند سال از سنم بیشتر است، و دوباره این سوال تلخ را تکرار کردم. یکی از آنها خیلی عصبی شد گفت، بیایید این را ببرید. وقتی مرا به بند و پیش دوستانم بازگرداند، گفتم به من بیست سال حکم داده اند و همه زدیم زیر خنده، ما همه جوان و نوجوان بودیم و پر انرژی و سرحال، با توجه به آن همه شکنجه و اذیت و آزار که تحمل کرده بودیم، اکثر روزها را با رقص و آواز و شوخی و خنده سپری میکردیم. رقص مریوانی را هم که خودتان میدانید، تمامی ندارد. خیلی هوای همدیگر را داشتیم، هر امکاناتی که داشتیم مشترک بود، هم دوست بودیم، هم رفیق، هم خواهر، هر تازه واردی که می آوردند این جو و شرایط رفیقانه و صمیمی رویش تاثیر میگذاشت. در زندان اگر این روحیه جمعی و صمیمیت و فداکاری نباشد، انسان زود فرسوده و پیر میشود! هر چند اکثر ما به خاطر سختی های زندگی نسبت به سن و سال خود شکسته تر، پخته تر و با تجربه تر شده بودیم، درک و فهم بعضی از ما حداقل پانزده سال بیشتر از سنمان بود. اکثرا بچه کارگروزمحتکش بودیم و این خود روی آستانه ی تحمل مشکلات و سختی ها تاثیر داشت.

به هر حال روز ملاقاتی فرا رسید، هیجان داشتیم، هیچوقت اولین ملاقاتیم را فراموش نمیکنم. در یک حیاط کوچک که بعدها محل هواخوری هم بود، چند دریچه ی کوچک درست کرده بودند، که از آنجا با خانواده ملاقات میکردیم. اولین بار وقت بیشتری به ما دادند، تا در را باز کردند، دیدم چندین بچه از هم محله ایهایمان با عجله وارد شدند و چون میانه ام با کودکان خوب بود، هر کدامشان با شادی سعی میکرد با من حرف بزنند. دقایقی بعد بچه ها را به بیرون فرستادند، مادرم، خواهرم و خاله و چند نفر زن همسایه آمده بودند. مادرم که مدام در حال گریه بود، گفت، چند بار شایعه اعدامت پخش شده، رفتیم بیمارستان، گفتند جسدش اینجا نیست، گفت، اگر چیزی به سرت می

آوردند، خودم را می‌کشتم. دیدم به حدی پیر و شکسته شده که باور کردنش برابم سخت بود، خواهرم کمی در مورد دستگیریش و اذیت و آزاری که تحمل کرده بود، برابم گفت، اما مادرم به خاطر این که من ناراحت نشوم، اجازه نداد که او بیشتر توضیح دهد. خواهرم خیلی نگران بود، گفت: وضعمان خوب نیست، مردم می‌ترسند به ما خانه اجاره بدهند. وضعیت مادر و خواهرم خیلی برابم زجرآور بود و میدانستم به لحاظ مالی هم وضعشان خوب نیست. هر کسی چیزی میگفت، مادرم گفت: عزیزم وسایل زیادی آورده ام بین دوستان تقسیم کن، مخصوصا آنهایی که اهل روستا هستند و خانواده هایشان نمی‌توانند به ملاقات بیایند. گفتم چشم حتما و ملاقات تمام شد، من هم با روحیه دیگری به بندعمومی برگشتم. عصر دیدیم که یک عالمه وسایل را که خانواده‌ها آورده بودند، به بند انتقال دادند. از خوردنی گرفته تا پول، ما از همه‌ی اینها جمعی استفاده میکردیم، لباس‌های اضافه را تقسیم میکردیم، این شده بود برنامه‌ی هر بار ملاقاتی ما.

اینک به موضوع هواخوری و ارتباط گرفتن با زندانیانی که در بند بغل دستی ما بودند، میپردازم. زندانی که ما در مرپوان زندانی بودیم، الان به آنجا می‌گویید، چهارراه بیمارستان قدیم و دیگر زندان نیست، آن ساختمان اکنون اداره اطلاعات شهر مرپوان است و در جای دیگری زندان درست کرده‌اند. وقتی به هواخوری رفتیم، دیدیم حیاط بند مردها با حیاط ما یک دیوار فاصله دارد، ما هم آگاهانه با صدای بلند اسم همدیگر را صدا میزدیم، آنها هم اسم هم را صدا میکردند. باری، چند بار وقت هواخوری‌ها در یک ساعت مشخص بود تا این که ما و آنها گوشه کوچکی از دیوار را سوراخ کردیم و دو نامه ما بین زندانیان ردوبدل شد. من و دو سه نفر دیگر از هم بند هیم از موضوع نامه‌ها باخبر بودیم و می‌دانستیم تعدادی از آنها اعدام شده‌اند. بعدا نگهبانها شک کردند که ما با هم صحبت میکنیم، ساعت‌های هواخوری را تغییر دادند و نمیگذاشتند آنها به نزدیک دیوار بیایند. بعد از چند ماه زندانی بودن در بند، ما را به زندان سندانج انتقال دادند.

نکته دیگری که خواستم یاد آور شوم درباره‌ی شش ماه زندانی بودنم در سلول انفرادی است. ما تعدادی دختر که آن همه مدت در انفرادی بسر می‌بردیم از هر گونه امکانات بهداشتی محروم بودیم، و حتی برای عاداتهای ماهانه از پارچه‌های کهنه و غیر بهداشتی استفاده میکردیم، برای نمونه یک بار من که داشتم با یکی از زندانیان سلول بغل دستیم صحبت میکردم، در حین صحبت کردن بازجویم درب سلول را با شتاب بسیار باز کرد و مرا به اتاق بازجویی بردند، هر چه گفتند درباره‌ی چی با آن زندانی حرف میزدی و یا طرف صحبتت چی میگفت؟ من انکار کردم و گفتم من با کسی صحبت نکرده‌ام، هر چه با مشت و لگد کتکم زدند، گفتم من با کسی صحبت نکرده‌ام، گفتم داشتم در سلول قدم میزدم و همینطوری غیر ارادی با خودم حرف میزدم. بازجو عصبانی شد، گفت مگر داخل پارک هستی که می‌گویی داشتم قدم میزدم و با خودم صحبت میکردم؟ گفت، حالیت می‌کنم قدم زدن یعنی چه، مرا برای چهار روز به سلول دیگری بردند، بدون آن پتوی کهنه، در کف سلول مقداری آب جمع شده بود، بدون کوچکترین امکانات و وسایلی، بازجویم گفته بود نباید بهش غذا بدهید، سلول جدید بسیار سرد بود، منم عادت ماهانه داشتم و مجبور شدم زیر پیراهنم را پاره و از آن استفاده کنم، موقع دستشویی هر بار سریع آن را میشستم و با همان خیسی استفاده میکردم، به خاطر این که به من غذا نمی‌دادند، تعداد زیادی از دوستان که در سلول‌های مجاور بودند از خوردن غذا اجتناب میکردند. ما در غیاب نگهبانها همچنان با هم حرف میزدیم، دو نفر از دوستان سلول کناری که اهل روستا بودند، خیلی ناراحت بودند که به من غذا نمی‌دادند، با صدای بلند میگفتند، ما زهر مار بخوریم، من هم با شوخی می‌گفتم غذا خوشمزه بود، ناراحت نباشید می‌گذرد، اما خیلی سخت بود می‌لرزیدم، خونریزی داشتم و خیلی سردم بود. به محض این که روی کف خیس سلول می‌نشستم، سردم میشد و می‌لرزیدم و به همین دلیل مجبور بودم بیشتر سر پا بایستم و در آن سلول کوچک قدم بزنم، ولی دیگر روز چهارم به خاطر همین عادت ماهانه و پارچه‌ی خیسی که استفاده کرده بودم، وضعیتم خیلی بدتر شد، به شدت تب داشتم، بلاخره بازجویم آمد، گفت: برای آخرین بار میپرسم حرف زدیدی؟ گفتم نه" من با کسی حرف نزده‌ام. بازجویم رفت و بعد از یک ساعت مرا به سلول قبلم برگرداندند، اما وضع جسمیتم خیلی بد بود، به شدت تب داشتم و کلویم عفونت کرده بود، برابم غذا آوردند، ولی نمی‌توانستم غذا بخورم، فقط دوست داشتم بخوابم، نمیدام خواب بود یا بیهوشی، ساعتها خواب بودم، بعد از چند روز حال کمی بهتر شد و می‌توانستم غذا بخورم. زندانی‌ای که با هم صحبت کرده بودیم از فرصت استفاده کرده نامه‌ای را داخل سلولم انداخته و خیلی اظهار ناراحتی کرده بود که به خاطر او اینطور مرا اذیت کرده بودند. او یک جوان بیست ساله بود، تعجب کردم که از کجا کاغذ و خودکار گیر آورده است، نوشته بود در جایی از دستشویی کاغذ و خودکار برایت می‌گذارم، موقع رفتن به دستشویی آنجا را نگاه کردم، دیدم دو برگ کاغذ و یک خودکار آنجاست، اول کمی ترس داشتم که بردارم، اما برداشتم و جواب نامه را نوشتم، گفتم ناراحت نباش، نامه اول را خیلی کوتاه نوشتم، و شب موقع رفتن به دستشویی نامه و خودکار را همانجا گذاشتم، روز بعد دیدم یک نامه‌ی مفصل دو صفحه‌ای نوشته و همراه خودکار آنجا گذاشته بود.

از تمام وضعیت خودش و دستگیریش به جرم همکاری با کومه‌له و اینکه حکمش اعدام است نوشته بود، اما نوشته بود بهم گفتند اعدامت نمی‌کنیم، باورش سخت است، در مورد فعالیت و کارهای قبل از دستگیریش خیلی نوشته بود، شبها اکثرا کابوس می‌دید و با صدای بلند داد میزد، من فریادش را در سلولم می‌شنیدم. تصمیم داشتم فردا جواب نامه‌اش را بنویسم، اما آن شب بردندش و دیگر برنگشت، جنایتکاران جمهوری اسلامی اعدامش کردند. من

آن خودکار را تا موقع آزادیم مخفی کرده بودم و همراهم بود، به خودم قول داده بودم، اگر روزی آزاد شدم تحویل خانواده اش می‌دهم، چون در مورد خانواده اش و روستایش خیلی نوشته بودم. متأسفانه موفق نشدم آن را تحویل خانواده اش بدهم چون بعد از آزادیم سریعا از شهر خارج شده و به صف پیشمرگان کومه له پیوستم. بعد از یک سال زندانی در شهر مریوان سرانجام من و پنج زندانی دیگر را به زندان سنندج انتقال دادند.

از این می‌گذرم که در مسیر راه چقدر اذیت شدیم، مخصوصا که هوا خیلی گرم بود. خلاصه به زندان سنندج رسیدیم، اول ما را در یک اتاق انتظار نگه داشتند و بعد از چند ساعت انتظار ما را به بند بردند. قبل از اینکه به اوضاع بند بپردازم مسئله ای را یاد آوری کنم. ما تا زمانی که در زندان مریوان بودیم در بین ما نه "توایی" بود، نه کسی که گزارشی را از بند به بیرون ببرد یعنی به بازجوها بدهد. از این نظر خیالمان کاملا راحت بود و به همدیگر اطمینان و اعتماد کامل داشتیم. مقررات و فضای بند دست خودمان بود، هر چند ساعتی ما را صدا زده و تذکر داده و تهدید میکردند، اما ما گوشمان بدهکار نبود. بهر حال به محض اینکه وارد بند شدیم متوجه سکوت و فضای آرام بند شدیم که برای ما غیره منتظره بود. در همان لحظه اول به این فکر کردم که شرایطی پیچیده تر و سخت تر در انتظارمان است. این بند چند اتاق داشت که ما را در اتاقی جا دادند. متوجه شدیم اینجا انسان های زیادی به سر میبرند و افرادی از هر حزب و سازمانی موجود است اما اکثرا در رابطه با تشکیلات کومه له دستگیر شده بودند. از محصل گرفته تا زن خانه دار تا معلم، کارمند و پیر و جوان میانشان بود. از همان شب اول به خاطر مقررات بند و خاموشی برق با یکی از توابعین که خودش را مسئول بند قلمداد میکرد درگیری لفظی پیش آمد زیرا ما نمی‌خواستیم که زیر بار این نوع مقررات برویم و به آن تن دهیم. فردایش یکی از رفقا با یکی دیگر درگیر شد خوب یادم نیست به خاطر چه بود اما همه رفتیم برای دفاع از دوستان و زود خاتمه پیدا کرد. خلاصه خنده های ما با صدای بلند باعث شد گاه گاهی تعدادی از آنها می‌آمدند با یک لبخند دوستانه نگاه میکردند و خوشحال می‌شدند. بعد از چند روز فهمیدیم در سال شصت اکثر احزاب و تشکیلات متحمل ضربات سختی شده اند، مخصوصا تشکیلات محفی کومه له ضربه ی سختی خورده بود و اکثرا در این رابطه لو رفته و دستگیر شده بودند. حتی بعضی ها بدون اینکه اعتراف و اقرار کنند همه مسائل تشکیلاتیشان لو رفته بود. شکنجه و اذیت و آزار جسمی و روحی به اوج خود رسید بود و اعدام های دسته جمعی تمامی نداشت. اوضاع خیلی بغرنج و سخت بود چه برای ما در زندان و چه برای خانواده ها در بیرون. همین شرایط روی فضای زندان تا حدودی تاثیر منفی گذاشته بود. شرایط زندان در واقع برای همه سخت بود، مخصوصا برای کسانی که مقاومت میکردند، شکنجه و اذیت و آزار بی پایان بود. همین اوضاع روی بعضی تاثیر منفی داشت تعدادی زیر سختترین شکنجه ها مقاومت میکردیم و تعدادی هم تاب مقاومت نداشتند و کاری به کسی نداشتند و به اصطلاح در قالب بی طرفی ظاهر می‌شدند. در واقع تعدادی هم توبه کرده و به خدمت شکنجه گران و بازجویان رژیم در آمده بودند. همین شرایط باعث بی اعتمادی و شکاکیت در میان بعضی از زندانیان شده بود. پس از چند روز که ما را به این بند آورده بودند، چند نفر از ما را برای بازجویی بردند، اما در اساس برای تهدید و تذکر و زهرچشم گرفتن از ما. وقتی به بند برگشتیم انتظار داشتند ما ساکت باشیم و مقررات را رعایت کنیم، ولی ما باز هم نمی‌خواستیم که زیر بار این مقررات برویم. یک روز یادم نیست برای چه چیزی میخواستیم به آشپزخانه بروم، دیدم یکی از همان زندانیان داشت برای دیگری تعریف میکرد و میگفت "از وقتی که این مریوانیها آمده اند ما استراحت نداریم" نظم اینجا را به هم زده اند، من هم در جواب گفتم گوشو ببند که اذیت نشوی؟ دیدم یکی از آنها صدایش را بلند کرد. یکی دیگر از بچه های سنندج آنجا بود یواشکی گفت تو چیم هستی، گفتم بله؟ گفت بهتر است با اینها درگیر نشوی، چون برخورد اشتباه ما باعث می‌شود که آنها به طرف توابعین و رژیم بروند. گفت این دختر ۱۷ سال سن دارد و بلاتکلیف نگهش داشته اند و هنوز حکمی به او ابلاغ نکرده اند و خیلی ناراحت و نگران است. در آخر گفت مواظب خودتون باشید. این را گفت و رفت. من همینطور ماتم برده بودم، نه این بود که حرف هایش را قبول کنم نه این که رد کنم، اما از طرز حرف زدنش خیلی خوشم آمد معلوم بود انسان فهمیده و کاملی است. زود رفتم با یکی از رفقا که او هم آدم فهمیده ای بود مشورت کردم و حرف طرف را برایش تعریف کردم. فورا گفت به نظر من حرف درستی زده هنوز ما خیلی از این زندانیان را نمی‌شناسیم، که چه سختی های متحمل شده اند. دو روز بعد جلو در دستشویی ایستاده بودم، دیدم همان دختر که با او درگیر شده بودم با چشم گریان و قرمز آمد بیرون تا مرا دید چشمهایش را پاک کرد. اما من خیلی ناراحت شدم، قلبا دوست داشتم بروم و او را در آغوش بگیرم، اما حقیقتا شک داشتم و ترسیدم از من عصبانی شود. با کمال تأسف بعد از چند ماه او را در زندان قزلحصار اعدام کردند، یاد عزیزش گرامی باد.

بعد از چند روز که در بند بودیم، چند نفر از ما را با "چشم بند" به سلول انفرادی انتقال دادند. هنگام انتقال چشم بندم را کمی بالا بردم، دیدم راهروی طولانی و تمیزی بود مثل یک ساختمان تازه ساخت به نظر می‌آمد، وقتی "چشم بند" را کاملا برداشتند دیدم باز هم جای ما سلول است. نگاهی به در و دیوار کردم دیدم هیچ نوشته ای نیست، به جز این یکی " (دلا خو کن به تنهایی که از تنها بلا خیزد)، فورا خواستم زیرش چیزی بنوسم دیدم هبچی همراهم نیست. گفتم شب چیزی پیدا میکنم. هنوز نمیدانستم شرایط و اوضاع این سلول ها چطوری است و چند نفر اینجا هستند، سرفه ای کردم دیدم سریع دوستان عزیزم با سرفه جوابم را دادند. این یکی از رمزهای ما در زندان بود.

هر کدام هم اسم مستعار می داشتیم که فقط خودمان معنیش را می دانستیم. دو سه روز اول فقط ما صحبت میکردیم. دیدم هر روز به تعدادمان اضافه میشود و بند پسران هم پر شد. خلاصه اینقدر در مورد وضعیت بند تا بیرون سرگرم حرف زدن و شوخی و خنده بودیم که روزمان سپری میشد. یکی از پسرها اهل سنندج بود که بهش می گفتیم (آبرا) صدای خوبی داشت و برایمان آواز میخواند، بعضی وقت ها میگفتن فلان آهنگ را بخوان فورا شروع میکرد به خواندن ما هم ساکت میشدیم و گوش فرا می دادیم. متأسفانه چه در زندان مریوان، چه در زندان سنندج و چه اینجا، سلول من نزدیک در ورودی رفت و آمد نگهبانان و پاسدارها بود. من نقش "ضد کمین" را داشتم و همیشه گوشم به صدای پا و باز و بسته شدن درها بود. به محض این که صدایی می آمد می گفتم (هه وره) یعنی ابری است، دیگر همه متوجه شده و ساکت می شدیم. موقع غذا آوردن و رفت و آمد های دیگر باید خبر می دادم. خوبیش در این بود که یکی از پسرها هم سلولش به در ورودی نزدیک بود و خیلی وقتها او هم رفت و آمدها را کنترل میکرد و مواظب بود و میگفت "هه وره".

تا این که یک روز به سرعت در سلول را باز کردند با عصبانیت گفتند بیا بیرون، با چشمان بسته مرا بردند. گوش کردم صدای باز کردن در سلولهای دیگر می آید. مرا به اتاق بازجویی بردند. سوال کردند با چه کسی حرف می زدید؟ گفتم من با کسی حرف نزده ام. نزدیک نیم ساعت اصرار و فشار آوردند که بدانند با چه کسی حرف زده ام. اما گفتم حرفی نزده ام. یکی از آنها که نزدیکم بود به سرعت دو لگد به ساق پایم زد، خیلی دردم گرفت، گفتم این را برگردانید به سلول. تا آن لحظه بیشتر از یکماه بود که در سلول بودیم. خلاصه بچه های دیگر را هم یکی یکی به همان شیوه بردند بازجویی و همگی برگشتند سلول. اما برایم جای شک و تردید بود که چطوری به این راحتی از این مسئله گذشت کردند.

غافل از اینکه دارند برایمان نقشه می کشند. اما مشکوک بودیم، روزی دیگر دوباره شروع کردیم به صحبت کردن و گوش دادن به آواز خواندن "آبرا". مدت زیادی از مسئله میگذشت که یک روز جانین و شکنجه گران آمدند و مثل وحشها یکی یکی و کشان کشان ما را بردند. همان لحظه اول چند مشت به سر و صورتم زدند. همینطور مرا میکشیدند تا این که وارد راهرو ساختمان بازجوها شدم. گوش کردم سر و صدا خیلی زیاد است، خانواده ها بودند، دلهره داشتم، جریان چیست؟ تا این که مرا وارد اتاقی کردند، چشم بند مرا برداشتند، دیدم مادرم با ناراحتی و نگرانی آنجا نشسته بود. از نگرانی نمی دانستم چکار کنم و تعدادی سوال به مغزم خطور کرد. چرا مادرم اینجاست؟ یقین داشتم پیشمرگها با این جانین درگیر شده اند احتمالاً تعدادی از پیشمرگه ها پس از زخمی شدن دستگیر شده باشند پاسدار جانی هم به محض این که چشم بند مرا برداشت تذکر داد که حق ندارم با مادرم صحبت کنم و همچنین به مادرم هم همان تذکر را داد. من همچنان در فکر بودم که چه شده یا چه حادثه ای رخ داده که مادرم با آن وضعیت جسمی و روحی به اینجا آمده است. مادرم نگاهم میکرد، خیلی با هوش بود متوجه شد من خیلی نگرانم. طاقت نیاوردم، سریع گفتم مادر چرا اینجا هستی؟ تا این را گفتم مشت بر سر و صورتم باریدن گرفت. مادرم داد زد و گفت چرا دخترم را میزنید؟ بین داد زنها، مادرم گفت به خاطر خودت عزیزم. پاسدار وحشی مرا به سرعت به گوشه اطاق پرت کرد و به مادرم گفت خفه شو! گفتم چرا به مادرم توهین میکنید. آمد دو باره مرا بزند که در اطاق روبرویمان باز شد. من و مادرم را به اطاق بازجویی بردند. در راهرو صدای زیادی می آمد، معلوم بود خانواده های هم سلولی هایم بودند. در اطاق بازجویی با لبخند به مادرم گفتم ناراحت نشو و من خیلی نگران بودم که مادرم این صحنه را دید زیرا میدانستم که از این به بعد ایشان با به خاطر آوردن این صحنه چقدر نگران وضعیت من میشود. یکی از پاسدارها گفت بنشینید و شروع کردند به توهین و اهانت کردن، چرا در سلول صحبت میکنید، مگر ما به تو تذکر ندادیم، گفتم من صحبت نکرده ام. انگشت روی دکمه ضبط صوت کوچکی که همراه داشت گذاشت. صدا بخش شد، وای چه سرو صدایی راه انداخته بودیم، خودم تعجب کردم، هر کاری کردند زیر بار این که با کسی صحبت کرده ام نرفتم. یکی از آنها پا شد چند مشت بهم زد. مادرم داشت حالش بد میشد، داد زد مادرم را بیرون ببرید "گفت خفه شو". قبل از من این صدا را برای مادرم گذاشته بودند و به ایشان گفته بودند که به من تذکر بدهد که باید دست از این کارها بردارم. مادرم هم گفت دختر من هنوز بچه است و هیچ کار بدی نکرده حتما دلش برای دوستانش تنگ شده که حرف زده. سرانجام بعد از یک ساعت تهدید به اقرار دیدند که غیر از این جمله "با کسی صحبت نکرده ام" را از من نمی شنوند، دوباره مرا به سلول باز گرداندند. قبل از من به مادرم گفتند برو. تا چند ماه دیگر در سلول ماندیم و بعدا ما را به بند بردند. بعد از این ماجرا دو باره صحبت کردیم ولی با هوشیاری زیاد.

بعد از اینکه ما را از سلول به بند بردند تا حدودی صمیمت و دوستی بین ما و بعضی از رفقای سنندجی و دیگر افراد بند که از شهر و روستاهای دیگر بودند ایجاد شده بود. اما زیاد ما را در سنندج نگاه نداشتند و تعدادی از ما رفقای مریوان را همراه با تعداد زیادی از دوستان بندهای دیگر را به زندان قزلحصار (کرج) انتقال دادند. انتقال ما همراه با یک ستون پاسدار و "جاشهای محلی" انجام گرفت. چون در آن مقطع تاریخی از برخورد با کمین پیشمرگان خیلی ترس و واهمه داشتند. حتی در چند مکانی که احتمال کمین گذاشتن پیشمرگان میرفت چند لحظه ای می ایستادند و اطراف را کنترل میکردند و بعدا به حرکت ادامه میدادند. خلاصه بعد از چندین ساعت بلاخره به زندان قزلحصار رسیدیم. در بخش بعدی به آن اشاره میکنم که بعد از یکسال در زندان قزلحصار ما را دو باره به

سندج باز گرداندند. اما آنچه که قابل توجه است، صمیمیت و عاطفه ای بود که بین ما زندانیان ایجاد شده بود، دوره توابع و کسانی که از داخل زندان به بیرون گزارش میدادند تا حدود زیادی کم رنگ و بازتاب قبلی خود را از دست داده بود. جو زندان تا حدود زیادی دست انسان های مقاوم و شریف و محبوب بود. باری ما را در زندان قزلحصار به بند ۷ بردند، از همان لحظه ی اول با انسان های خنده رو و پر شور و صمیمی و محیطی متفاوت روبرو شدیم. در این بند نزدیک به ۱۸۰ تا ۲۰۰ زندانی موجود بود، که از شهرهای مختلف ایران بودند. اما برای همگی ما فقط انسانیت و مقاومت و از خودگذشتگی معیار بود. فرهنگ رادیکال و مدرن در میان افراد زندانی خیلی به چشم میخورد. اهل کدام شهر و استان یا منطقه ای هستید معیار نبود، فقط مقاومت و ایستادگی در برابر این رژیم هار حرف اول را میزد که در بخش دیگر به آن میپردازم. در این بند افرادی از تمام قشرها و صنوف اجتماعی همچون محصل، دانشجو، کارمند، کارگر و زحمتکش، خانه دار، دکتر، پیر و جوان و نوجوان به چشم میخورد. اکثر آنها از احزاب و سازمانها و گروه های سیاسی مختلف بودند، هر کسی به شیوه و بهانه ای دستگیر شده بود. اما در بین زندانیان صمیمیت و فداکاری زیادی بود مخصوصا در بین چپ ها که مقاومت میکردند. این بند شامل راهرو درازی بود که در سمت چپ و راست آن اطاق های زیادی قرار داشت. در هر یک از این اطاق ها از ۱۵ تا ۲۰ نفر را جا داده بودند. در اتاقی که من بودم حدود ۱۸ نفر بودیم. تختخوابها همگی دوطبقه بودند. این اتاقها کمی از یک سلول بزرگتر بودند، به طوریکه نفس کشیدن و استراحت در این اطاق های تنگ و تاریک بسیار زجرآور و خسته کننده بود، مخصوصا برای کسانی که بیماری یا ناراحتی تنفسی و آسم داشتند. در اطاق ها از میله های آهنی ضخیم درست شده بودند. بودن انسان در چنین مکانها و بندهایی در واقع هر لحظه و ساعت بزرگترین شکنجه و اذیت و آزار بود. اکثر روزها تعدادی را میبردند و تعداد دیگری را میآوردند. سرنوشت کسانی را که از بندها می بردند نامعلوم بود. اعدام و شکنجه به حدی زیاد بود که هیچ نویسنده ای و نوشته ای قادر به بیان آن نیست. در این زندان بزرگ توابع نقش زیادی در اذیت و آزار و گزارشدهی در مورد بقیه زندانیان داشتند. اما مقاومت و فداکاری و صمیمیت فی مابین اکثر زندانیان این شرایط سخت را کمرنگ کرده بود. اکثر روزها تعدادی را برای شکنجه و اذیت و آزار به شکنجه گاه (زیر هشت) میبردند. فردی بنام حاجی رحمان داودی همراه با تعداد دیگری از شکنجه گران به جان زندانیان می افتادند و تا حد مرگ طرف را شکنجه میدادند و دوباره او را به بند برمیگرداندند. این شکنجه ها سیستماتیک بود و تمامی نداشت. خوابیدن در این اطاق های تنگ و تاریک آنقدر زجرآور بود، که صبح ها هنگام بیداری احساس درد شدیدی در پشت و بدن میکردیم، خواب نبود شکنجه بود. موقع خواب تا بیداری نمی توانستید و جا نداشتید تکان بخورید. بعضی وقتها به بند حمله میکردند و تعدادی را همانجا کتک میزدند و تعدادی را هم همراه خود به زیر هشت میبردند. نظافت و کارهای بند را خودمان انجام می دادیم. تقسیم کار خیلی دقیق و سنجیده بود. اما از نظر استحمام وضع خیلی بد بود، ۲ ساعت آب گرم داشتیم که اکثر وقت ها هنوز به یک ساعت و نیم نرسیده سرد میشد. کسانی بودند که خیلی دقیق و سنجیده ساعت حمام را برای همگی برنامه ریزی میکردند، کار آسانی نبود، برای این همه انسان دو ساعت آب گرم موجود بود، بعضی روزها از اینهم محروم بودیم. شیوع بیماریهای پوستی در میان زندانیان خیلی زیاد بود. وضعیت خردو خوراک و غذایمان خیلی بد بود و بوی کافور می داد. برای درست کردن چای در دیگ های بزرگ آب گرم می آوردند، مزه هر چیزی را می داد به جز چای. هوا خوری محدود بود و حیاط هواخوری بغل بند قرار داشت. با این حال بعضی روزها هوا خوری را هم منع میکردند. اکثر زندانیان به لحاظ جسمی حالشان خوب نبود. به خاطر شکنجه و اذیت و آزار و دسترسی نداشتن به دکتر و امکانات درمانی اکثریت زندانیان با بیماریهای مختلفی دست و پنجه نرم میکردند. اما مقاومت و فداکاری و روابط دوستانه و صمیمی بین زندانیان این سختیها را پوشانده بود. یک مسئله ی درد آور این بود که در این زندان حکم گرفتن ملاک نبود و هر لحظه احتمال داشت دوباره طرف را زیر بازجویی ببرند و حکم دیگری بگیرد. در اینجا هم مدتی ممنوع الملاقات بودیم و ملاقاتی نداشتیم. بعدها که ملاقاتی دادند وقتش خیلی کوتاه بود و از پشت شیشه با خانواده صحبت میکردیم. آمدن خانواده ها از مناطق و شهرهای دور خیلی سخت بود. دیگر سختی راه و مخارج رفت و آمد و سردی زمستان و گرمای طاقت فرسای تابستان را هم در نظر بگیرید. خیلی از خانواده ها به لحاظ مالی وضعیت فلاکت باری داشتند و خیلی ها هم به لحاظ جسمی وضعشان خوب نبود. اکثریت خانواده ها زحمتکش و کارگر و بدون درآمد بودند و از این لحاظ فشار زیادی به دوش خانواده ها بود. برای چند دقیقه دیدن و حرف زدن از پشت شیشه با جگر گوشه هایشان این همه سختی و بدبختی را تحمل میکردند. خلاصه بعداز چند ماه ماندن در بند، یک روز تعداد زیادی از ما را که اهل کردستان بودیم دوباره برای بازجویی احضار کردند. روز از نو روزی از نو!

قبل از اینکه به بازجویی متعدد بپردازم به یک مسئله اشاره میکنم، در زندان قزلحصار رئیس و مسئول زندان کسی به اسم داوود رحمانی بود، خودشان به او " حاج داوود " میگفتند. این شخص یکی از مرتجع ترین، هارترین، جانی ترین، کثیف ترین و درنده ترین شکنجه گران آن زمان در زندان قزلحصار بود که صدها و هزاران زندانی بدست وی و تعداد دیگری از آدمکش هایی که همیشه همراه حاجی داوود بودند شکنجه و اذیت و آزار شدند. بقول خودش اگر هر روز تعدادی از زندانیان را کتک و شلاق نمیزد (شکنجه) نمیکرد آن روز برای او عذاب بود. شکنجه زندانیان امر ثابت و روزمره او بود و از آن نهایت لذت را میبرد. اسم این شکنجه گر

وحشی را باید روزی رسماً در لیست جنایتکاران علیه بشریت ثبت کرد. مگر در فردای سرنوشتی این رژیم و سیستم ضد بشری و علنی شدن تاریخ خانه های این سیستم محفوف، جهانیان متوجه شوند که بر زندانیان در زندان و بر مردم ایران و منطقه طی حاکمیت این فسیل های اسلامی چه گذشت. همه این سرکوبگران باید به مانند سران نازیست و فاشیست هیتلری و موسولینی به جرم جنایات، نسل کشی علیه بشریت و قتل عام و شکنجه و اذیت و آزار، تجاوز به زندانیان سیاسی به سزای جنایاتشان برسند. هر زمان در مورد این جانی و شکنجه هایش مینوسم، بی اراده دستم می لرزد و اشکهایم سرارزیر میشوند! خلاصه همانطور که در بخش سوم اشاره کردم چند ماه میشد که تعدادی از ما زندانیان را از زندان کردستان به قزلحصار انتقال داده بودند. بعد از چند ماه یک روز تعداد زیادی از ما را که از کردستان آورد بودند فراخواندند. با چشمبند مرا به یک اتاق دیگر بردند آنجا چشمبند را از روی چشمهایم برداشتند، وقتی نگاه کردم دیدم تعدادی پسر و دختر زندانی پشت به هم روی صندلیهایی نشسته اند. حاج داود همراه تعدادی از پاسداران جانی هم آنجا بودند. به من گفتند بشینو تا روی صندلی نشستم یکی با لباس شخصی آمد و یک ورقه کاغذ و یک خودکار دستم داد و گفت مشخصات خودت و گروه و حزبت را بنویس. منم اسم و فامیل و اینکه به جرم کومه له بودن دستگیر شده ام را نوشتم و خودکار را روی کاغذ گذاشتم. بعد از چند دقیقه ای همان شخص دوباره برگشت به ورقه ام نگاهی کرد و خودش را معرفی کرد تا اسم خودش را گفت میخکوب شدم، ماتم برده بود و نگاهش می کردم اصلاً باورم نمی شد، او یکی از اعضای رهبری بالای کومه له و مسئول تشکیلات داخل و تهران بود و اکنون از من و همراهانم بازجویی میکرد.

هر چند قبلاً شنیده بودم و دیده بودم که تعدادی زیر شکنجه های سخت بریده اند. ولی نمی دانم چرا تا این حد قبول این مسئله در مورد این شخص برایم سخت و باور نکردنی بود. تا به ورقه ام نگاه کرد گفت شما چه نسبتی با کاک عبه دارابی دارید؟ گفتم خواهرش هستم. تا گفتم خواهرش هستم. حاج داوود فوراً خودش را به ما رساند و پرسید چه خبر است؟ او هم گفت من برادران و پدر چیم را میشناسم، خانواده اش در مریوان همگی از طرفداران کومه له بودند. آنها در مریوان خیلی سرشناس هستند پدرش و برادرانش پیشمرگ کومه له هستند و برادرش عبدالله دارابی یکی از مسئولین است. من همانطور که نگاه میکردم با خودم گفتم چیم برای اعدام آماده باش! حاج داوود گفت ببرید سالن و وقتی چشمبند را دو باره بالا بردند دیدم تعداد زیادی زندانی پشت به هم مشغول نوشتن هستند. چند لحظه بعد فرد دیگری با لباس شخصی آمد خودش را معرفی کرد او هم یکی از مسئولین کومه له و تشکیلات داخل بود. با چهره خندان، چند برگ کاغذ و یک خودکار تحویل داد و رفت. وقتی نگاه کردم دیدم بیشتر از ده صفحه سوال در رابطه با تشکیلات کومه له و سازمانهای دیگر بود "اسم و فامیل خود را که نوشتم طرف برگشت. هنگامی چشمش به اسم فامیلم افتاد گفت با کاک عبه دارابی چه نسبتی دارید؟ گفتم خواهرش هستم. به آرامی خنده ای کرد و دیگر چیزی نگفت. ولی من مدام سرم را بالا میگردفتم و نگاهش میکردم و دهها سوال به مغزم خطور میکرد. آیا واقعا اینها از ته دل این رژیم جانی را قبول دارند و به آن معتقدند؟ آیا اینها واقعا از روی اعتقادات و باور شخصی خویش دارند به این کار ننگین تن میدهند و....؟ اما هر چه بیشتر نگاه میکردم بیشتر متوجه میشدم در چهره اش غم و اندوه عمیقی وجود دارد. غمی و اندوهی که بیانگر تن دادن به یک عمل اجباری و تحمیل شده بود. خلاصه من سریع و مختصر جواب برخی از سوالات را دادم مثل جواب های که در بازجویی های قبلی داده بودم. ورقه و خودکار را روی میز گذاشتم. همان شخص دوباره برگشت و به ورقه ها نگاهی انداخت و لبخندی زد و گفت زود تمام کردید. من انتظار داشتم بگویند چرا سوال های دیگر را جواب نداده اید؟ اما چیزی نگفت. گفتم میتوانم بروم؟ گفت فعلاً نه. به خود گفتم شاید دوست داشت باشد چیزی بگویند، ولی دیدم داوود رحمانی و همراهانش آمدند تا دیدند که من و چند نفر دیگر خودکارها را روی میز گذاشته ایم گفت بلندشوید، من برای آخرین بار یک نگاه عمیق به آن شخص انداختم دوباره همان غم و اندوه عمیق را در چهره اش مشاهده کردم و ایشان هم همین طور نگاهم میکرد.

متأسفانه بعد از مدتی مطلع شدم که هر دوی این افراد توسط آدمکش های اسلامی اعدام شده اند. من بخاطر اطلاعاتی که یکی از آن دو نفر از من و خانواده ام به حاج داوود داده بود شکنجه شدم و بهمین دلیل هم در متن خاطراتم به آن موارد اشاره کردم، اما وقتی خبر اعدام آنها را شنیدم بی نهایت ناراحت و افسرده شدم. از خودم میپرسیدم شاید اگر میدانستند اعدام میشوند هیچوقت تسلیم این جانیان و خواسته هایشان نمی شدند. بهرحال مرا مستقیماً به جایی به اسم "زیر هشت" بردند که به شکنجه گاه زندان قزلحصار مشهور بود.

هر کسی را به "زیر هشت" می بردند حاج داوود و وحشی های همراهش تا حد مرگ او را میزدند. آن روز من و تعداد دیگری را هم به قسمت "زیر هشت" بردند با چشمبند رو به دیوار ایستاده بودیم. ساکت و بدون کوچکترین صدایی تا اینکه بعد از چند ساعت هجوم آوردند و به جانمان افتادند.

شکنجه گران اسلامی با پوتین های محکم طوری ما را میزدند که صدای مشت و لگد بهم پیچیده بود. یکی با چوب میزد، دیگری با شلاق، یکی با مشت، یکی با پوتین تمام اعضای بدنمان زیر ضربات لگد و شلاق و مشت بود. یکی از دخترها که کنار من بود با ضربه شدیدی که بر بدنش وارد آمد فریاد زد کشید گفت مردم. حاج داوود با صدای بلند گفت باز هم به همان جایی بزنید که گفت مردم. قبلاً هم شنیده بودم که یکی از روشهای شکنجه همین

داوود رحمانی وحشی همین است که به نقاط بسیار حساس بدن زندانیان ضربه میزند و اگر هم فریاد بزنند بیشتر به همان نقطه حساس ضربه وارد میکند. بعضی مواقع زندانی مجبور بود بدون هیچگونه صدایی و در سکوت مطلق شکنجه و اذیت و آزار طاقت فرسا را تحمل کند تا شاید از ضربات بعدی در امان بماند. معمولاً بعد از شکنجه و لت و پار کردن ما از سلول خارج میشدند، اما همیشه تعدادی از این درنده ها حضور داشتند چون میبایست بدون کوچکترین حرکتی بعد از شکنجه هم سر پا میماندیم. خلاصه بعد از چهار شب و روز که بیشتر اوقات مجبورم میکردند که سر پا بایستم و روزی چند بار میزدند مرا سوار ماشین کردند و بردند. چشمبند داشتیم نمی دانستم کجا میبرند وقتی به مکان مورد نظرشان رسیدیم مرا از ماشین پائین آوردند گفتند بدون حرکت همینجا رو به دیوار بایست. در عین حال می شد صدای شکنجه و فریاد زندانیان دیگری را هم شنید. هنوز یک ساعت نگذشته بود داوود رحمانی همراه چماق بدستانش آمدند و به جانم افتادند. پاهایم آنقدر التهاب و درد داشتند که تحمل ایستادن را برایم سخت کرده بود. هنگام زدن هر بار به زمین می افتادم و دوباره با مشت و لگد بلندم میکردند. هر چند ساعت یکبار می آمدند و شکنجه را از سر می گرفتند. شب و روز را تشخیص نمی دادم فقط درد شکنجه بود که باید تحمل میشد. کفشهایم در آوردم چون پاهایم بی اندازه کبود شده و ورم کرده بود.

گاه گاهی موقع شکنجه چشمبندم بالا میرفت می توانستم نگاه کنم. موقع شکنجه بدلیل اینکه به خودم فشار می آوردم که فریاد نکشم فشار و درد عمیقی روی چشم و صورتم سنگینی میکرد. موقع وارد آمدن ضربه ها چشمهایم را محکم می بستم تا حدی که آب در آنها جمع می شد یا لبهایم را گاز می گرفتم که خون از آن بیرون میزد. روز ششم سرم بشدت گیج میرفت و مداوم بر زمین می افتادم و آنها می آمدند دوباره بلندم میکردند.

نه سوالی میکردند و نه حرفی میزدند. شب مرا کشان کشان به اتاقی بردند. داوود رحمانی گفت دست و پاش را محکم به تخت ببندید، از زیر چشمبند نگاه کردم دو صندلی و یک میز هم در اتاق بود. دست و پایم را محکم به تخت بستند و دو نفری شروع به شلاق زدن کردند، یکی به زیر پاهایم میزد و دیگری به پشت و کمرم میزد. چند نفر دیگر از شکنجه گران هم آنجا بودند، صحنه میدان مسابقه برایم زنده میشد. گویا شرط بندی میکنند و همزمان می خندیدند

با تمسخر میگفتند ببینیم خانم کمونیست اهل کردستان چقدر تحمل دارد؟ شلاق ها پایین و بالا میرفت کسی که به پایم میزد نفس نفس زنان گفت ۶۵، دیگری که به کمرم میزد گفت ۶۷، در باز شد صدای حاج داوود آمد پرسید هنوز زنده است؟؟ گفتند آره!! گفت بزنی!! شمارش به ۹۱ و ۸۹ رسید و دیگر نمی دانم چه اتفاقی افتاد. وقتی بهوش آمدم تمام بدنم درد میکرد، پاهایم بی حس شده بودند و از شدت سر درد هم نمی توانستم چشمانم را باز کنم. یک دفعه یکی از جانیان به داخل سلول آمد و با صدای بلند گفت بالاخره این یکی هم بهوش آمد داوود رحمانی با چند پاسدار جانی آمدند و گفت این را از تخت بیاورید پایین و داد زد راه برو، هر کاری میکردم نمیتوانستم سرپا بایستم می افتادم بلندم میکردند باز هم می افتادم. حاج داوود گفت باید پاهایت روی زمین بگذاری وقتی این کار را کردم از شدت درد فریاد کشیدم مشت محکمی به پشتم زد که بر روی زمین افتادم و خون از دهان و دماغ بیرون زد.

بلندم کردند، داوود رحمانی گفت ببرید بگذارید توی تابوت، توی قیامت، تا یادش برود از کجا آمده و کوههای کردستان را فراموش کند. کشان کشان مرا بردند تحویل دو زن تواب دادند. دهانم پر از خون بود، گفتم میتوانم دستشویی بروم؟ گفتند فقط دو دقیقه! آبی به دماغ و دهنم زدم آنها هم کنار دستم ایستاده بودند. سرم گیج میرفت داشت می افتادم مانع افتادم شدند.

گفتند تو را را میبریم قبر، توی تابوت و بدون کوچکترین حرکتی و بدون کوچکترین صدایی، فقط هر کاری داشتی دستت را بالا ببر آنوقت ما میایم. فراموش نکن ما همیشه اینجا هستیم به هیچ عنوان به چشمبندت دست نمی زنی. ما میگیریم چه وقت بخوابی و چه وقت بیدار شوی. روزی یک الی دو بار حق دستشویی رفتن داری بمدت دو دقیقه. این مقررات اجرا نشود با حاج داوود رحمانی روبرو می شوی!! تمام اعضای بدنم درد داشت و ۷ روز بود غذا نخورده بودم. از شدت سر درد معده درد، کمر درد، به خودم می پیچیدم. پا برهنه دستشویی میرفتم، پاهایم خون آلوده بود به حدی ورم کرده و کبود شده بود که احساس میکردم هر دو پایم از جا کنده خواهد شد. به خودم می گفتم اگر انسان هدف بزرگی نداشته باشد چطور میتواند در برابر این همه شکنجه وحشیانه و اذیت و آزار دوام بیاورد! هر بار شکنجه به میزان نفرت از رژیم و قوانین اسلامی و این جانیان میافزود. شکنجه وحشیانه و مداوم و همزمان استقامت و پایداری ما، شکنجه گران را مبهوت و هار و عصبی میکرد. برایشان قابل قبول نبود که ما این همه مقاومت و شجاعت از خود نشان می دهیم. حاج داوود داشت دیوانه می شد نمیتوانست قبول کند که ما این همه سختی را چطور تحمل میکنیم. تعدادی از ما را در این تابوت ها گذاشته بودند و به خیال خودشان ما حداکثر چند روزی دوام میآوریم. اما هر بار مقاومت ما کل تحلیل و برنامه ریزی آن جلادان را نقش بر آب میکرد. نه تابوت، نه قبر، نه قیامت، نه شکنجه های مستمر و نه چشمبند طولانی مدت، نتوانستند مقاومت و ایستادگی ما را در هم بشکنند

اگر در آن زمان و برهه تاریخی سال ۱۳۶۲ به خبرنگاری اجازه فیلم برداری و عکس گرفتن میدادند بدون شک

هنگام پخش آن توصیه می شد که نباید افراد کمتر از ۱۸ سال و تمام کسانی که ناراحتی قلبی دارند این فیلم را ببینند. با نوشتن گوشه کوچکی از این شکنجه گاه و جلادان شکنجه گر اصلا نمیشود کل عملکرد و جنایات رخ داده در زندانهای ایران را به قلم کشید. ابعاد بازداشت ها و تعداد زندانیان در کل ایران قابل تصور و تخمین نبود. انواع شکنجه توسط حاج داودهای بی مخ حتی قابل تصور نیست. این روند تا به امروز در اشکال متفاوت ادامه دارد و باید گفت که دوران ما دوران بسیار خشن و بدی بود، در بحبوحه جنگ ایران و عراق و زیر لوای جنگ می شد همه نوع شکنجه و رفتار ضد اخلاقی و انسانی را در مورد زندانیان بکار گرفت. بدتر از اینها از ساعت ۴ صبح تا ۱۰ شب صدای زوزه و گریه و زاری و روزه خوانی و نماز و قرآن با صدا بلند و دلخراش از طریق بلندگوی مخفی درون سلولها جهت آزار روانی زندانیان پخش می شد، در واقع میتوانم بگویم که اینها به مراتب بدتر از شکنجه های جسمی بود.

من شخصا به حدی از نظر روحی و جسمی تحت فشار بودم که بدون اراده بعضی وقتها به زنده بودن خود شک میکردم. در طی ۲۴ ساعت " ۴ ساعت الی ۵ ساعت حق داشتیم دراز بکشیم آنهم تواب ها می آمدند و میگفتند موقع خواب است و منتظر میمانند که بیدارنگ دراز بکشیم. با روشن کردن رادیو که خودشان تعیین میکردند چه برنامه ای پخش کنند شب و روز را تشخیص میدادیم. ساعت ها با چشمبند بدون کوچکترین حرکتی و صدای می نشستم، اگر کاری داشتیم فقط دستمان را بالا میبردیم. بغیر از صدای دلخراشی که از بلندگو های لعنتی در می آمد دیگر همه جا همچو گورستانی بی صدا بود. وحشی های جانی اکثر روز ها یا شب موقع خواب می آمدند و با لگد و مشت به جانمان می افتادند. اکثر اوقات موقع خواب مانند جینی که در شکم مادرش است خودم را جمع میکردم، تا لگدهایشان به شکم نخورد چون خونریزی معده پیدا کرده بودم. غذایی که می دادند نصف غذای بود که دربند میدادند. صبحانه یک تکه پنیر با یک تکه نان، معلوم نبود چه چیزی میخوردید. باید با کلی تلاش برای خودت فشار می آوردی تا از زیر چشمبند غذا را ببینی در ضمن نباید از بشقاب و قاشق صدایی در میامد. وزن روز به روز کم می شد. بوی خون روی لباس هایم و دوش نگرفتن به مدت طولانی خیلی درد آور بود. چشم عفونت کرده بود خارش شدیدی پیدا کرده بود و مژه هایم داخل چشم میرفت. چشمبند ها هم خیلی کثیف بودند. پایم روزه روز کبودیش بیشتر میشد.

نزدیک به دو هفته بود که آنجا بودم. یک روز آمدند و کشان کشان مرا بردند به همان اتاق قبلی که شکنجه ام کرده بودند، داود رحمانی مثل مار زخمی به خود میپیچید و داد میزد. گفت باید تورا زیر لگد و شلاق بکشم. فوراً مرا دوباره روی تخت بردند دست و پایم را بستند. خیلی به مغزم فشار میآوردم که علت عصبانی بودن شدید حاج داود را بفهمم، اما فهمیدنش برایم در آن وضعیت مشکل بود. دو شکنجه گر به جانم افتادند شماره ها از ۷۴ و ۷۵ میگذشت. حاج داوود عصبانی شد گفت این هنوز بیهوش نشده، تا اینکه شماره به ۸۰ و ۸۳ رسید، آمد یک مشت به سرم زد و دیگر به بیهوشی کامل فرو رفتم. وقتی به هوش آمدم نمی دانستم چند ساعت بیهوش بوده ام. دوباره برگشتند حاج داوود گفت آن نامه ها را نه از زبانت بلکه از گلویت بیرون میکشم! آن موقع بود که متوجه شدم جریان از چه قرار است. پرونده ام را از مریوان و سنندج به اینجا فرستاده بودند. من هم همان لحظه با خودم فکر کردم حتی مرگ هم نمی تواند آن نامه ها و اسم ها را از زبان من بیرون بکشد. که همینطور هم شد.

یاد آوری از بند زنان سیاسی در مریوان!

این یاد آوری شاید تجربه ای باشد برای زندانی که جانیمان جمهوری اسلامی برای اذیت و آزار ما از چه روش هایی استفاده میکرد یا بکار میبرد. همانطور که قبلاً اشاره کرده ام بعد از سلول ما، چند نفر دختر جوان و نوجوان را به بند بردند. بند ما شامل یک آشپزخانه و یک اتاق تقریباً بزرگ و یک راهرو داشت. یک روز دیدم یک خانم را که حدوداً ۴۰ سالش میشد به بند آوردند، گفتن اینم زندانی است! از همون شب اول متوجه شدیم رفتار و حرکات این زن عادی نیست " با احتیاط همه ما یک طرفه اتاق جاانداختیم برای خواب، اونهم یک طرف، اما ما احتیاط کردیم نخواهیدیم " اونم بیدار بود داشت از خودش تعریف میکرد. قد بلند و درشت هیکل بود و ورزیده، خلاصه حرکات عجیب و غریبی از خودش در میآورد که باعث ترس و نگرانی ما میشد. هر بار چیزی میگفت، متولد تهرانم نه شیراز، سرسختانه طرفدار خانواده شاه ایران بود. در ضمن میگفت عاشق صدام حسینم " خواستم برم عراق دستگیرم کردند. خلاصه ما سر درنیآوردیم طرف چکاره است؟ تا اینکه روزی در غیاب ما هر چه ناخنگیر و کارت و چاقو آشپزخانه و قیچی داشتیم توی ساک دستنیش گذاشته بود. نزدیکی های عصر بود در آشپزخانه با چاقو به یکی از هم بندیمان حمل میکند، اونهم سریع خودشو پیش ما رساند، دیدیم با یک چاقو بزرگ جلو در آشپزخانه ایستاده و میخواد بهمون حمل کند، همه ما غافلگیر شده بودیم هر کدوم به گوشه ای از اتاق و راهرو پناه بردیم فصدای جیق و داد فریاد ما ساختمان را به لرزه درآورده بود، فقط خوبیش این بود دست یکی از رفقا به فاز برق میخورد برق خاموش میشد! بیشتر از نیم ساعت ما در زدیم، فریاد زدیم، کسی از اون جانیمان اسلامی پیداشون نشد. بند هم بعدی تاریک بود همدیگرو نمی دیدیم، هر لحظه احساس میکردم حالا شکم چند

نفرمان راپاره میکند " یا پاره شده است. خلاصه اون هم از تاریکی ترسیده بود که نکنه ما بهش حمله کنیم فدر جای خودش میخکوب ایستاده بود. بعداز نیمه ساعت پاسدارهای جانی آمدند و این زن را در یک سلول که بغل دست ما بود گذاشتند. از انجا هم داشت ما را تهدید میکرد. بهرحال بعدا متوجه شدیم که آگاهانه بخاطر اذیت و آزار ما این زن را آورد بودند بند ما، چون در روزهای معمولی هر وقت کمی صدامون بلند میشد فوراً می آمدند تذکر می دادند، یا وقت های دیگر یکبار یا دو بار در میزدیم فوراً می آمدند، اما اون روز آگاهانه بخاطر اینکه این زن به ما آسیب برساند بعداز نیم ساعت آمدند. حتی بند مردها که تا حدودی از ما دور بودند صدای ما رو شنیده بودند و به نگهبان گفت بودند، اما آگاهانه خیلی دیر آمدند.

چیمن دارابی

۳۰ مارس ۲۰۲۱